



گزیدهٔ

غزلهای

جلوه



گزیده غزلهای

جلوه

۱۳۶۷

نشر کرده انجمن نویسنده گان افغانستان
نام کتاب : گزیده غزلهای جلوه
مـولف : محمد کریم نزیهی جلوه
نمبر مسلسل : ۱۴۱
سـال : ۱۳۶۷
مهتمم : بی‌بی‌گل معرو فی
تـیـراژ : ۲۰۰۰
محل چاپ : مطبعه دولتی

۱

به چنگ وحشتی درمانده بـودم تا امید اینجا
خیال سروبالایی به فریادم رسید اینجا

خیال شوخ او در وادی حیـرت نمایان شد
گذشت از دیده سوی دل گمانم آرمید اینجا

عجب خاصیتی دارد زمین وادی حرمان
زهر بذریکه افشاندم گیاه غـم دمید اینجا

تب شوق کدامین شعله خوآتش به صحرا زد
که رم همچون سپند از دیدهٔ آهو جهید اینجا

سر زلف مرا بارشتهٔ جا نیست پیوندی
فشاندی طره، عطری شد پریشان، دل تپید اینجا

مآل کشته گان راه الفت را چه میپرسی
حنای دست قاتل میشود خـو ن شهید اینجا

مروت از سیاست پیشه مـــردم «جلوه» کی بینی
چو بید افتاده بی بار وثمر نخل امید اینجا



۲

پری رویی که از تارنگه کـــردم جمالش را
زمان اکنون به یکسو افگند ازرخ نقابش را

خموشی میدهد از ناله امشـــب سخت حیرانم
کی داد از روز تارم سرمه چشم نیم خوابش را ؟

به زخم دل مگر عزم نمك پاشیدنی دارد
که دیدم با تبسم آشنا لعـــــل خوشابش را

دل بیتاب چون بوی گل از بـادخزان دارم
که هر پرواز رنگم ترجمان شـد اضطرابش را

بود تعبیر هستی ، آن میـــان ، بشنوز من غافل
که از عمریست میدانم رمـــوز پیچ وتابش را

توای غافل زدرد وحال دلسوزان چه میدانی
بیا از دودآه من شنو بـــو ی کبابش را

گرو کردی به یك پیمانه د لق وسبحه را «جلوه»
گلی وادی به آب اکنون کـــی میگوید جوابش را

٣

شد از عکس رخت بتخانه قلب‌زار ، یا رامشب
زند با کعبه سر از طالع بیدار، یار امشب
خیال زهره سیمانی مرا در دیده‌مهمانست
که میبارد طرب از هر درودیوار، یار امشب
زجان نا توان تاب وز تن‌آرام برد آخر
به تاب یك نگه آن نرگس بیمار، یار امشب
مرا از هر سر ناخن هلال عید طالع شد
چو بکشودم گره زان جعد عنبر یار، یار امشب
دیت هرگز ندارد کشته گان شیع بیدادت
چه گیری برملا از ماعبث اقرار، یار امشب
توتا در «جلوه» آیی از حسد مارا در این محفل
به چشم از خار مژگان میخلد صد خار، یار امشب



۴

ز دست عقل و خرد تیره روزگار منست
جنون برس توبه دارم سیه بهار منست

به کنج میکده از ساز و برگ‌ هرد و جهان
پیاله همدم و می یار غمگسار منست

مشو تو منکر تر دامنان نازک‌دل
که ابروی گنه چشمم اشکبار منست

در این ستمکده از بس به هیچ ساخته ایم
چو شمع ز آتش دل سوختن شعار منست

دل از شکایت بیداد و لب زخنده پراست
چه پرده پوش خوش این طبع بردبار منست

فلك كنون توچه نازی به ماه وخورشیدت
که جام می به کف ویار در کنار منست

خوشم که جلب نظر کرده صید لاغر من
هدف به تیر جفازان دل فگار منست

رسان تو «جلوه» به پژواك این پیام از من
که شور در فلك از ناله های زار منست

۵

رفتم از کوی تو جز داغ د لـی‌راحله ، نیست
جز هوای سر زلف توبه ســـرمشعله نیست
در غم عهد جوانی که ز کـــف‌رفت به مفت
نیست دستی زندامت که پر ازآبله نیست
از تب وتاب شب هجر نپرسیدزدل
گرمی روز قیامت به چنین‌هائله نیست .
آشنا گشتم از آن چشم به صدجورو جفا
به حضوری که ز بیگانه مقام گله نیست
غیر سودای سر زلف و خیا ل‌خط یار
دل سودا زده را هیچ دگرمشغله نیست
فتنه از گردش چشم تو فلك وام گرفت .
خاطری نیست کزین فتنه پروازوئوله نیست
چون گذشتند ازین بادیه یا ران‌خاموش
که صدای جرسی درپی این قافله نیست

٦

هفت قلزم قطره یی ازچشم گریان منست
رونق محشر فـــزون از شوروافغان منست
ای به یاد عارض گلگون و زلف دشکسات
دامن شب آتشین از آه ســوزان منست
دل مگو آیینهٔ خورشید دارم در بغل
صبحدم تصویری از چاك گریبان منست
ذره را ، راز از مرور دیر آخــر فاش شد
آنچه رمز آن نشد حل لعـــل جنانان منست
شعله سان از آتش بیــداد یـــار شعله خو
در هوای نیستی پیوسته جـولان منست
نیست از آه دلم آشفته تنهازلف یار
عالمی آشفته از طبع پر یشا ن منست
غیر شرح غصه ودرد دل از من نشنوی
یك جهان رنج وغم ، هر بیـــت دیوان منست
داده برباد آشیان، آوارهٔ ر و ی جهان
«جلوهٔ» بیخانمان ، القاب وعنوان منست

۷

رفت از کفم جوانی و ناکام هم گذشت
ز آغاز تا خبر شدم انجام هم گذشت
عمری که غیر محنت و ذلت ثمر نداشت
شادم گذشت ، گر چه به ابرام هم گذشت
نارامیی که بسته به آرامی تو بود
ز آرام چون تو ، وزمن نا رام هم گذشت
صیاد مه کینه خو که بهقصدم گرفته بود
یك دست دانه دست دگر دام هم گذشت
از ما گذشت نامده دورو هزار حیف
از می فروش و ساقی گلفام هم گذشت
آن شهره کوزعارف وعامی ربودهوش
در پرده شد ز مطبعه ، از نام هم گذشت .
بگذشت عمر ، پاك ، به سودای زلف یار
زان تیره تر چو شب به من ایام هم گذشت



نسیم شوق تو از بسکه بیقرارم‌ساخت
ز خویش برد به کـوی توتاغبارم‌ساخت

چی شد که خشك ، غمت چشم‌اشکبارام ساخت
به پیش دیده به یك قطره اشك،زارم ساخت

سواد دیده و سودای زلـف اونازم
که خوش به سر زد ورسوای روزگارم ساخت

فدای طبع جوان و سر سپیـــدخودم
که رفته دره عشق تو پـایدارم‌ساخت

نگشت پای ثباتم ، کهنه دشمـن‌تست
کی بی ثباتی یاران تازه ، کـارم‌ساخت

نداد ناوك نازش به دل رهـی ،دیده
ز تنگ چشمی خـود «جلـــوه»شرمسارم ساخت

۹

فلك به آتش هجر تو چون‌شرارم‌سوخت
به یاد گرمی خوی تو شعله وارم‌سوخت
به یك كرشمه دلی راكه برده‌بودزمن
به جای شمع به بالین احتضارم‌سوخت
مرا كه درد فراقش به تاب و تب‌میداشت
فغان ز گرمی وصلش سپندوارم‌سوخت
ز لب تبسم و از دل نشد گهی‌غم دور
فراق سوخت گرم ، لیك بردبارم‌سوخت
زمانه از سركن به سوزمن بـــه‌سوگ آمیخت
به زنده‌گی چوبرهمن به‌اضطرارم‌سوخت
كشید چرخ زبادام دیده ام روغن
از آن چراغ غم افروخت ، بـــرمزارم سوخت
توان زدود نفس «جلوه» حال مادریافت
چونافه لخت دل از بسكــه د ركنارم سوخت

۱۰

دو ش هنگا مه محشر به سرکوی تو بو د
چشم امید همه دو خته بر سو ی‌تو بود

بی خبر خفته در آغو ش عد م‌بود ابد
که ازل شیفته نر گس جادو ی تو بود

شور و آشوب قیا مت به غلـط شهره شدند
ور نه در هر دو جهان فتنه زگیسوی تو بود

اشك آشفته ما‌ناز به پرو یـــن‌میکرد
دیده حیر ت زده ومحو مه روی‌تو بـود

و صف حا لی ز پریشا نی مـــابیش نبود
طبع آشفته گر پریشفته مـو ی‌تو بود

عقل گر دید سرا سیمه به سربرد پنـاه
عشق چو ن سا یه به‌پای قد دلجوی تو بود

این پنا هی که نبر دیم به آغوش کسی
حق دینیست به گرد ن که زبازوی تو بود

آنچه اشکی که فشاند یم گلا بی‌افتـاد
زا ن که در دیده تر ، عکس گل‌روی تو بود

نیست این داغ به روی دل ما ،چون گل یأس
یادگاریست که از ناوك دلجـوی نو بود

از معمای جهان گشت عیان سرو جود
نکتهٔ مبهم آن لعل سخن گو ی‌تو بود

چـون سپاری به «جلوه» سـودازده را
چون که یك عمر دلش در خـــم‌گیسوی تو بود

۱۱

خوش نگاهان چند روزی ازغم آزادم کنید
از نظر افتاده ام با ناوکی شادم کنید

مصرع موزون در گنج بیـــاض افتاده ام را
از نگاه گوشه چشمی به ســـر صادم کنید

قصد پروازی ندارد مرغ دســت آموز ما
صید بندان یك نفس بیباك آزادم کنید

کرده ام برپا چو بلبل محشر از شورو فغان
تا خموش از سرمهٔ سکان میادم کنید

این گلوی تشنه ، آب از جوهـر تیغی نخورد
از اشارتهای ابرو یکدمی یـادم کنید

میتراود شوخی گل هم چوشعر از خامه ام
آفرین ، بر گلبن طبع خدا دادم کنید

مردم اندر آرزوی جلوهٔ آن خوش خرام
نخل ماتم دوستان از شـــاخ شمشادم کنید

۱۲

به جز دردش کسی حال دل مارا نمیداند
کی حال خانه را بهتر ز صاحب میداند

به غیر ازدل که میداند گدا ازجورو بیدادش
کی زورآتش سوزان جزآتشخانه میداند

به چشمش تازدم خود رابه دام زلف افتادم
که مرغ نابلدکی ذوق دام ودانه میداند

به حرص جاه تاکی آلهٔ دســـت هوس بودن
درین ره کوششت اهل خـــردطفلانه میداند

دل دیوانه یی دارم که آشـــو ب دو عالم را
نمبود گردشی زان نرگس مستانه میداند

فلك از هردری گرداندت کاهش مکن جلوه را
تو در خود عالمی دارد از آ ن بیگانه میداند

۱۳

همچو نی از ناتوانی ناله سر خواهیم کرد
روی گیتی را ز بیدادت خبر خواهیم کرد
در وصالت از ازل پروانه آسا سوختیم
از فراقت تا ابد خاکی به سر خواهیم کرد
تا کنم مایل به خود آن آتشین‌خو را زدل
دست و پایش را زآب دیده تر خواهیم کرد
یار اگر با ما سر الفت نگیرد بعد از این
از دل دیوانه مهرش را بدر خواهیم کرد
در جهان توفان به پا خواهیم کرد از چشم تر
ز آتش دل عالمی را پر شرر خواهیم کرد
پیش از این دلدار گر جور و دل‌آزاری کند
دست دل گیرم واز کویش سفر خواهیم کرد
گر ستمگاری کند زین بیش چرخ کینه جو
زآه سوزان ، خانه اش زیروزبر خواهیم کرد
صبحدم از آه سرد و شامگه از اشك گرم
رفته ، رفته در دل سنگش اثر خواهیم کرد
درددل را پیش زلفت یك به یك خواهیم گفت
شکوه از بیداد چشمت سر به‌سر خواهیم کرد

۱۴

نه از بیداد او تنها دل دیوانـه میسوزد
به پاس یك وفا هم خانه و هـم‌خانه میسوزد
لب میگون اوهر گه به ساغـــرآشنا گردد
صراحی را گلو وهم لـب پیمانه میسوزد
به دل نتوان نهفتن سر گـذشت شام هجرانش
به لب آرم زبان واز سوز ایـن افسانه میسوزد
بت لیلی وشی دارم که بیدادست آیینش
به یك برق نگه معموره وویرانه میسوزد

۱۵

تا به کی چرخ به ما این همـه بیداد کند
ستمی چند به آزار دل ایجــاد کند
نه چنـا ن فر صت ، مژگـان تو بگذاشت به دل
که دگر بار هوس ناوك صیـا دکند
داغ آن نرگس بیمارم وای کاش دمی
که به یك نیم نگه خاطـر مـا شاد کند
ناله کن ای دل ودر دامن افـلاك بپیچ
فرصتی کوکه کسی گوش بــه فریاد کند
آخر ای مرگ کجایی که به فریادرسی
به جز از تو دگری نیست زمـا یاد کند
سر گردان گشته زما خاطر صیاد مپرس
ترسم این مشت پرم از قفســ آزاد کند
میروم در قدمش سایه صفـت بازار خویش
به چمن «جلوه» گرآن قا مــت شمشاد کند

٥١

١٦

فلك که طرح جهان را خـــراب‌میریزد
چه باکش آن که زماآب و تـاب‌میریزد

فتاده کار مرا بانگار سنگدلی
که خون شینهٔ دل همچـــو آ ب‌میریزد

خیال گلشن روی کی شب‌گذشت به دل
که جای اشك ز چشمم گـــلاب‌میریزد

به یك مژه زدنی ریخت چـــرخ بال وپرم
که تارو پود کتان ماهتاب میـــریزد

به این محیط پر از شر چگونه‌دل بندی
بنای هستی من چون حبـــا ب‌میریزد

تبسمی که از آن حشر ، سوزوام گرفت
نمك به زخم دلم چون کبـــا ب‌میریزد

گذار لعبت پر شوخ و شنـــگ‌دنیا را
که آبروی زهر شیخ و شـــا ب‌میریزد

زدرد فرقت یاران چی گو یمـت«جلوه»
زدیده اشك مرا چون سحا ب‌میریزد

۱۷

خاك گردیدم به رهش تا که بـر بادم دهید
آب گشتم سر به پای سرو آزادم دهید
عطش کام تشنه ام از آب حیوان کم نشد
يك نفس ، آب از دم شمشیـر جلادم دهید
دستگیرم تا شود هنگام پیری چون عصا
یاد سرو قامتش از پا چو افتادم دهید
هستی او را قضا چون از فـرامو شی سرشت
میروم از خاطرش صد ره گرش یادم دهید
تا کشم از آن دهان غنچه آ ساصورتی
خامهٔ زان موی میان با نکلـك بهزادم دهید
شد زبان از شکوه هر مو در تن از بیداد او
کرده ام شوری به پا گوشی بـه فریادم دهید
«جلوه» از بیداد آن شیرین ادای تند خو
قد خمیدم تیشه سان ، در دست فرهادم دهید

۱۸

تاکه خونم چون حنا آن دست وپا نگرفته است
کام دل را از توای رنگین ادا نگرفته است
بسمل ماکی به آسانی سپـــاردجان به مفت
یك نگه از نرگسش تا خون بها نگرفته است
بر ندارم از گریبان هیچگه دست نیاز
تاکه طرف دامن آن بیوفا نگرفته است
از حریم خویش اگر پیر خراباتم کشید
سبحه و سجاده کس از دست ما نگرفته است
برنمی خیزد زدل از نا توانـــی ناله ام
تاکه از یاد قـــد سروت عصـا نگرفته است
گربه نومیدی کشد از خانقـــه شیخم چه باك
خدمت پیر مغان راکس زمـــا نگرفته است

۱۹

فلك داغم ز دستت ازسر بیچاره‌گان بگذر
چه آزاری ازین بیش ، از مـن بی خانمان بگذر
ازین وادی که جای سبزه رویدوحشت از خاکش
نفس دارد تپش هردم که زودای کاروان بگذر
به کام قلزم پر شور ما ومـــن مباد فتی
پــلی ازقامت خم گشته سازوازجهان بگذر
بجو سوزن ز عیسای مسیح ورشته از مریم
رفوی چاك دل، غافل، ازیـــــن درمانده‌گان بگذر
به این معمورهٔ مردم فریب چیست دل بستن
بـ لامیبارد از بام ودرش زیـــن خاکدام بگذر
به گوشم میرسد بانگ جرس ازمحمل هستی
نشاید یك نفس اینجا درنگ ای ساربان بگذر
نبینی رنگی از مهرو وفا زیـــن گلرخان «جلوه»
گلی ناچیده زین گلشن همه آه‌وفغان بگذر

۲۰

سودای زلف یار مرا درد دماغ ریز
درد از جنون بگیر وبه جان فراغ ریز
ساقی سرم فدات ، ز صهبای چشم یار
یك سرمه دان شراب مرادر ایاغ ریز
بلبل مآل هستی عشاق نیستیست
خاك از وجود ساز وبه دامان باغ ریز
خوش نشتیست طالع مارا به زلف یار
از مشك تربه زایجه ام رنگ زاغ ریز
رسم وفا به عهد ز پروانه یادگیر
نقد روان چو آب به پای چراغ ریز
رنگین چو لاله ساز جهان ابر نو بهار
اشکم زدیده گیرو به هر دشت وراغ ریز

۲۱

لاله را شمع مزار از داغ سوزانست وبس
از فضا چون من شهید ظلـــم خوبانست وبس
چهرهٔ افسرده را از اشك رونق داده ام
آبروی من چو شمع از چشـــم گریانست وبس
ای به یاد سنبلت انـــدر دل شبهای تار
همدم من تا سحر خواب پریشانست وبس
روزگاری صرف شد پیوسته درسودای خام
دفتر عمر مرا ، افسوس ، عنوانست وبس
در بیاض صبح و عارض درسوادشام زلف
خال هندو رهزن آیین وایمانست وبس
از گداز آبرو دل آب شد ، ازدیده ریخت
خال هندورهزن آیین وایمانست وبس
خاك ره گشتیم ازما تا غباری شد بلند
کی به آن دامن رسد پیوستـــه جولانست وبس
یك نفس این دل به شوق آرزویی پر نزد
قسمت ما در جهان ای «جلـوه» حرمانست وبس

۲۲

خزان رسید و گذشتم عبث ، بهار مپرس
نگشت زینت زلفی دل فگـــا رمپرس

نهفته بود چه سر درنگاه گـرم‌تو دوش
که تارو پود تنم ، سوخت چون‌شرار مپرس

ز بیقراری من میتوان نمود بیاس
که چون گداخت مرا جورروزگارمپرس

گذشت عمرو ندیدیم روی شاهدوگل
ز سالهاست ، نه تنها در ین‌بهار ، مپرس

نشد دمی که زدایم به یـــاد آن‌گلروی
غبار غم زدل از گریه های زارمپرس

زده ست خیمه چو تبخاله جـان‌تشنه به لب
مرا ز حسرت آن لعل آبـــــدارمپرس

هزار رنگ زبیرنگیم به مـــــن‌بستند
به هیچ رنگ نگشتم پسند یا رمپرس

پناه برد به قاف عدم کـرامـت‌نفس
درین زمانه چو عنقا ازین دیارمپرس

زالطف گیر توای خضر نیك پـی‌دستم
که نیست راه نجاتی ز بخـــت‌تار مپرس

وزید نهمت شوقی ز مصـــــر تاکنعان
ربود «جلوه» ز یعقوب ما قـــرارمپرس

۲۳

گرفت ز آتش خوی تو نو بهار آتش
زده ست گـردش چشمـت بـــه‌روزگار آتش

بیار ساقی ازآن‌آب‌تلخ آتش‌خوی
که تا زنیم به این چرخ نابه کار آتش

مرا از آتش‌دوزخ چه شیخ‌ترسانی
سمندرم که مرا نیست نا گـوار آتش

مراست آتش سوزنده بر زبـان‌چون،شمع
که ترسم از شررش گیرد ایـن‌دیار آتش

جز آب تیغ نسازد خموش آتش‌ما
چو زد به جان من آن لعل آبدار آتش

ز بس آتش عشقت گـداختـــم‌چون شمع
روان ز دیده مرا شد چوجویبار آتش

چنان تو آتشی افروختی ز گرمی حسن
به روزگار ، که گردید شر مسا رآتش

به سرد مهری ابنای دهر «جلوه»قسم
گرفت عالم ازین طبع پر شرارآتش

۲۴

سخن دروصف لعلش سر نمیکردم چی میکردم
به آب زنده‌گی لب تر نمیکردم چی میکردم
به افسونی مرا پیچیده برپارشتهٔ الفت
اقامت گر درین کشور نمیکردم چی میکردم
سپردم جان به پای شمع رخساری چو پروانه
به سر خاکی ز خاکستر نمیکردم چی میکردم
به سامانی رسم چون موج تاگفتم زخود رفتم
به جیب نیستی سردر نمیکردم چی میکردم
زبس آشفته‌گی طومار هستی مو دماغم کرد
شراری نذر این د فتر نمیکردم چی میکردم
زمین گیرم ز بیدادت به ســان نقش پا عمری
به خاك تیره گر بستر نمیکـردم چه میکردم
ز هر سو فتنه میبارد به ذوق يك نفس راحت
سری اندر گریبان گر نمیکردم چی میکردم
ز شام تیره و روز سیاه بخـــت واژگونم
شکایت پیش زلفش گر نمیکردم چی میکردم
بساط خاطر افسرده ام تارونقی یابد
گرش رنگین ز چشم تر نمیکردم چی میکردم
به کنج احتیاج از همت ترك طلب منعم
کلاه فقر را افسر نمیکردم چــی میکردم
ز قیل وقال تشویشش شوم تافرصتی ایمن
زبانم لال و گوشم کر نمیکردم چی میکردم
به ذوق آن گل رخسار یادنرگس مستی
«بهارا باده در ساغر نمیکـــردم چی میکردم »

۲۵

زند پهلو به قلزم چشم گریانی که من دارم
نمیگنجد به محشر شور وافغانی که من دارم

ندارد سازشی یعقوب ما باپارساییها
دماغ آشفته می‌باید به‌کنعانی که‌من دارم

نگردی بوالهوس زاهد حریف ما به سر بازی
که بازد شیر زهره در نیستا نی که من دارم

مپندارم چنان بیدیکه میلرزد زهر بادی
نگردم چون قضا، از قول‌وپیمانی که من دارم

به یاد کیف آغوش کی امشـــب گریه سر کردم
که آب از در ستاند اشك غلتانی که‌من دارم

ندارد رنگ، مذهب اعتبار «جلوه» در کیشم
بود لام والف درسش دبستانـــی که من دارم

٢٦

نه جام پرزمی خوشگوار میخواهم
یکی دو جرعه به رفع خمـــــارمیخواهم

به هم فتاده دل ودیده جان من به سرت
به رغم هر دو ترا در کنـــــا رمیخواهم

شراب عقل ربایی فلك به کامـــم ریز
که من نجات از ین نا بکـــــارمیخواهم

می چو لعل مریز از سبو به من ساقی
که می ز میکده چشم یارمیخواهم

۲۷

خوش آن روزی که دل در بنـد زلف یار میبستم
چه پیمان وفا ، بین دل و دلدار میبستم

نبودم در هوای نامه و هم نا مه‌بر سویش
به بال شعله پیغام دل افگـــا ر میبستم

نهال هستیم بنشانده قسمت برسر راهی
ز سنگ رهگذر خشکیده ام وچون بار میبستم ؟

مباد گم شود در سنبلستان سر زلفش
به پای مرغ دل از ناله دایم تار میبستم

به وصف آن دهن هرگه سخـــن‌آغاز میکردم
حلاوت میتراوید و منش تکـــرار میبستم

همه یك دیده بودم شب به سان‌شمع بالینی
نظر پیوسته بر آن نرگس بیمار میبستم

به امیدی که سازم دیده روشن‌از گل رویی
ز درد انتظار آیینه سان ز نگـــار میبستم

بنازم «جلوه» آیین محبت را کزاعجازش
پگاه مرگ هم مژگان به یاد یار میبستم

۲۸

ندارم ساز و برگی در جهان لیك اینقدر دارم
که از سو ز کلامم در دل یاران اثر دارم

مرا شور جنون ، سودای هـــر زلفی بیفزاید
که من دل در خم گیسوی لیلای دگر دارم

ز چشم اشکبارم ابر نیسان وام میگیرد
به حمدالله که این سرمایه ا زدامان تر دارم

به اقلیم جنون چون من جهانداری نمیباشد
که از یمن سر شکم بحر طوفانی به بردارم

چی پرسی ناله ام ، از غمسرای سینه می آیم
نوای دردم و زآتش سوزان اثر دارم

به راه نیستی پربی نیاز از یاری نمیرم
به سان شعله جواله از خود بال و پردارم

به نیرنگ آب مردم برد ، رنـد کهنه کار ما
گرم ما ند آبرویی از طفیل چشم تر دارم

عجب چون تیر ، یاران از برودوشم گریزانند
زبان سرخم وبرهر سر سبز ی خطر دارم

کلام نغز من آمیخت با شورغمش گردون
همین بس امتیازی بر سخنگویان اگر دارم

۲۹

چی شد در شام وصـــل از دردهجران گریه سر کردم
چو مژگان دست و پایش رابـــه‌آب دیده تر کردم

به پیش چشم بیماری که دردش ناتوان بین است
به خون غلتم چرا از ناتـــوانی‌شکوه سر کردم

چنان برمن گرفت این چرخ ظالم‌سخت ازهرسو
که جادر قلب سنگ از بی‌پناهی‌چون شرر کردم

چنانم شوق دیداری زکف بـــرد اختیار دل
ندانستم چی سان ازهیچ، سویش بال وپر کردم

مپندار آن قدرای مدعی پرناتوان‌ما را
که یك دامن پراز گوهر شب ا زمژگان تر کردم

۳۰

سر پیری چرا بیخود به هر کس‌سر گران بودن
نمی زیبد به یاران بی سبـــب نامهربان بودن
ببخش از لطف گفتاری ، طراوت‌طبع پیری را
که خواهی چون گل بشگفته د رفصل خزان بودن
به فقر و نیستی با خاطر افسرده‌جان دادن
بهست از دولتی گـر شرمسار دیران بودن
هوای کین ز ساز زنده‌گی پیـدا ست ، هان تاکی
به ذوق عافیت فارغ ز نیرنگ زمان بودن
غم انگیز است از سرتابه پــا افسانهٔ هستی
به خواب راحت از خود بی خبر کی میتوان بودن
برار از تن ردای پارسایی «جلوه» گرمردی
به رندی زن چه بهتر در صف‌تر دامنان بودن

۳۱

ندارم آرمیدن در هوایت گـــردرامانم
ز سیما میتراود انجم اهل درددرامانم
زبس جا کـــرده دردل از سوادمستیم وحشت
ز داغی میرمم آهوی صحرا گردرا مانم
چنان پوشیده رنگ حسرت و غم‌چهرهٔ زارم
ندارم آب وتابی طفل غم پـــروررا مانم
نجاتی از شکایت نیست ما را تا که پنداری
همی نالد جهانی از وجودم درددرامانم
به خود افسرده‌گی میبالد ازطبع‌مزار من
حرارت در نهادم نیست آه سردرا مانم
زبس شو ق سجودم میکشد ازشش جهت دل را
همه تن جبههٔ گشتم کعبتین نردرا مانم
عجب باد خزان از در بهـــــا رزنده‌گی ما را
از آن زارو نزارم «جلوه» رنگ‌زرد رامانم

۳۲

بیا ساقی به جان ان آب آتشبارآتش زن
خرابم ساز وبراین وضع ناهنجارآتش زن
به دردنا مرادی تابه کی سوزی‌چنین مارا
نمی ارزد به رنجش زنده‌گـــی‌یکبار آتش را
چو خورشید از خسوف پرده ای‌مه پاره بیرون شو
به جان شیخ وشاب از پرتـــورخسار آتش زن
به صحرا لاله راخون در جگـــرازتاب عارض کن
غزالان رابه جان از شوخی رفتارآتش زن
فلك در آتش پندار میسوزد مرا«جلوه»
تو هم مهر خموشی بشـکـن ازگفتار آتش زن

۳۳

نیفروزد کسی جز آه سرد من چراغ من
کی میسوزد درین محفل چراغی غیرداغ من
چه بیدادیست بر پا کرد امشب ساقی چشمت
به‌جام دیگران می ریزد وخون را ایاغ من
ز مردم دیده بس نامردمیها مردم بچشمم
توان کرد از سواد چشم آهویی سراغ من
به خون دیده ودل پروریدم بسکه خاکش را
نمی روید گل غیراز گل حسرت به باغ من
چنانم بیدماغ از آن میان و پیچ وتاب آن
نه بردارد به غیر از ناز مهرویان دماغ من
می نظاره از دیدار خوبان‌میکشم عمریست
به دور ساقی چشمت شکست آخر ایاغ من
نمییابم مجالی، بردل آشفته تا گریم
به سودای سر زلفی گذشت آخر فراغ من
به جان از چشم جانان باز نازی‌میکشم «جلوه»
غزالان را سواد توتیا شد خاک راغ من

۳۴

نگویم ساقی امشب مست و سرشارم ز صهبا کن
به یك نیم نگه مشتاقـم از آن چشم شهلا کن

نه هردم عقدهٔ دل پیش این وآن واکن
کشود این گره از سوزن مژگان تمنا کن

بهاری در خزانم رنگ گلگون بررخ کاهی
قدم را رنجه فرما سیر این رعناوزیباکن

به زهد آلوده ام ساقی ، مرانی ازخراباتم
به می غسلم ده وزنارم از زلف چلیپا کن

بریدم دل زهر جا بسته ام باتارگیسویی
میفشان کاکل و رحمی به ما ای یار ترساکن

سیه زخم دلم چون لاله شد ازناوك نازت
پس از مرگم کجایی لاله دیـدی یاد از ماکن

مزاج هرزهٔ من با خرد هرگـــز نمیسازد
کاکلم دور سرت گردان و شیداکن

خموشی تابه کی ، بر خیز ا زشور سخن «جلوه»
به از شور قیامت شور ر آفـاق برپا کن

۳۵

دل شوریده باز امشب هـوای کوی او کرده
خدنگ تازه یی زان تیر مژ گان آرزو کرده

جهانی گشته محو جلوهٔ او سخت حیرانم
که باز آیینه رنگ خود نمایی ازچه رو کرده

مکن ساقی دریغ از من نگاه سرمه سایت را
که این غمدیده با افیون می آلوده خو کرده

صبا گر بگذری سوی چمـــــن از من به بلبل گو
پر یشان روزگارم طهرهٔ مشکین او کرده

میا زار از نصیحت ،خاطر ریش مرا ناصح
که جانان تازه با تار نگه آ ن رارفو کرده

بنازم جلوهٔ مستانهٔ آن سرو بالارا
که چون قمری مرا طوق غلا مـی در گلو کرده

۳۶

رسید یار به با لین من شتا ب‌زده
مهی گرفته به رخ با دو چشم‌آب‌زده
چو شبنمی که به آغو ش لا له‌خوابیده
به عار ض از قطرات عر ق گلاب‌زده
به مثل باده به چشمان مست ،گیرنده
به سا ن لاله ، به رخسار آفتاب‌زده
به موی کرده پریشا ن بنفشه وسنبـل
ز لعل لبش طعنه بـر شـرا ب‌زده
به قد چو سرو که بارش بود دوحقه عاج
به تن چو عاج و لی عاج ما هتاب‌زده
زنور ماه به رخسار گ رد پـاشیده
به زلف غا لیه سا ، راه مشك ناب زده
عنان دلم زکفم برد آن چـنـان‌یاری
که بخت ، روز و شبش بو سه‌بر رکاب زده
ز سر کـجا ر و د تـا به حشر نشهٔ آن
کسی که از می چشم تو شـد شراب زده
ز بخت خفته نشد یك شبم بـه‌خواب آیی
که سیل اشك مگر کا روان خواب‌زده
فتاده کار به اهریمنی کنـو ن«جلوه»
که خون خلق به جای شراب ناب‌زده

۳۷

ز دیده نوروز جان طاقت و توان‌رفته
قیامتی به سر از دیده و روان‌رفته
مشو ملول ز بیگانه هر چه برتو گذشت
که پاس مهرو وفا هم ز دوستان‌رفته
به یك دو روزه وفایش نمیتوان‌دل بست
در این زمان‌که وفا یکسر ازجهان‌رفته
چنان که دانهٔ بی مغز روی آ ب‌آید
به صدر مرتبه هر جا سبکسران‌رفته
ز فرط عدل و مساوات در زمانه‌کنون
تمیز نیك زبد یکسر از میـــان‌رفته
ز بسکه آتش بیداد جان و مـال‌بسوخت
چو دود میتوان مردم به آسمان‌رفته
نکاست دور فلك ذره یی ز همت‌من
به دور چشم تو اکنون ز کـــف‌عنان رفته
به وفق این همه اوضاع واژگون«جلوه ؟»
نیاز از من وناز پریو شان رفته

۳۸

زمستان شد بهار آمد تو هم غمدیده دل واشو
به گلشن شو راز سر گیرو با بلبل هم آوا شو
طرب میبارد از هر سو دگرخواب گرانت بس
کشا چون عندلیبان بال و پر ازشوق شیدا ، شو
طبعیت بر سر لطفست و نیسان‌مست فیاضی
تو هم گستر بساط عیش وخرم‌همچو صحرا شو
فلك شور جوانی را گرفت ازسر توهم ساقی
به بزم می پرستان چون مه تابان‌هویداشو
نوید ای میگساران محتسب رفت‌از میان آخر
بیا ساقی به داد مارس ودستی‌به مینا شو
درین فصل طرب افزا، نشاید خامشی زین بیش
چو بلبل شور افگن از نواوگلشن‌آرا شو
سرم ساقی فدایت ساغر می رابه‌دور آور
به رغم چشم شور زاهد ، آخرباده پیما شو
چو شد پاك این گلستان «جلوه»اززاغ و زغن یکسر
بکن اندیشه از سر درپی امروزوفردا شو

۳۹

چه میدانی به درد بیکسی چو ن سوختم بی تو
به آتش کیف مشق سوختـــن آموختم بی تو

چنان افروخت عشق آتش به جان ناتوان من
که همچون نای خشکیده به لـب واسوختم بی تو

چنان آتش به جان از برق عشق شرکت ما را
که چون عشاق از آن صد سوز و ساز آموختم بی تو

نیم پروانه تابر هرگل رویی‌نظر دوزم
به چشمم گل فتد بر گل نظـر گر دوختم بی تو

رسان آن شعله خوی بی وفا را «جلوه» پیغمامم
زسوز دل به‌گیتی آتشی افروختم بی تو

۴۰

به حال مستمندان التفات گـــاه گاهت کو ؟
کجا شد مردمی از گوشهٔ چشمی نگاهت کو ؟

اگر با مردمی نبریده اکنون چشم غمازت
اشارتهای پنهان و نگاه گاه گاهت کو ؟

دل غمدیدهٔ من داغ آن پیکان دل دوزست
چی پرسم دلنوازیهای مژگـــان سیاهت کو ؟

سفر درپیش داری توشه یـــی اندوز از نیکی
به این بی مایه گی حیفست رفتن زار راهت کو ؟

مقام سروری در عصر ما شـــد محضر بازر
نیابی ره زفضل ودانش خود ، مال وجاهت کو ؟

به حکم فطرت ار سرزد قصوری «جلوه» معذوری
مژه از هم کشا با چشم ر حمت بین گناهت کو ؟

۴۱

به بویی شایقم زان پیرهن ای گلبدن بشنو
چو یعقوبم به هجران دیده شد خون نسترن بشنو
ندارد پایداری، آب وتاب گل دوروزی پیش
بیا این قصه را از این چمن عندلیب بشنو
فرار از جذبهٔ خورشید نبود ذره‌را ممکن
شکار رحمتی آخر ، تواز من این‌سخن بشنو
نشاط کاینات از پرتو خورشید میباشد
جهان شدبی گل رویت به من بیت الحزن بشنو
نباید داشت زین لیلی نگاهان چشم امیدی
چومن این نکته ، از آوارهٔ دشت ودمن بشنو
شکست افتاد در دلها شکستی تاسرزلفت
چو دل عهدت مبادا بشکنی ای دل شکن بشنو
مشو مفتون این شیرین ادای بی‌وفا «جلوه»
نه از من این نصیحت ، از زبان کوهکن بشنو

۴۲

پریشان خواب مارا زلف دلـدارست تعبیری
تبسم عقده های خاطرم را شرح وتفسیری
بلند وپست هستی ز آمد رفـت نفس پیداست
نوای زنده‌گانت نیست‌خالی ازبم‌وزیری
به لب آمد مرا جان لیك مشـق بردباری بین
نزد سر، راز اوازدل، نه اظهاری‌نه تقریری
زمین گیرم به یاد سرو بالایـــی وحیرانم
کی میگیرد سراغ عاشقان جزآه‌شبگیری
شهید یك نگـــاه التفـات آن‌پریزدام
که هر بند وجودم بسته با زلف‌گره گیری
صبا گویی که بویی ارمغان زان‌مشکتر داری
دل دیوانه را نتوان کشید اکنون‌به زنجیری
صفای سینه و آغوش ، امشـب‌برده از هوشم
نگه مستانه میلغزد به هر سـودیده ، تدبیری
چنانم پیچ وتاب آن میان بی تابی‌افزاید
که تواند نمود از حال من سیماب‌تصویری
مرا کاهید جان چون نای مشق‌ناتوانیها
که تاجان سنگدل آید به مهرای‌ناله تاثیری !
ندانم بسمل نیم نگاه کیستـــی«جلوه»
به ذوق مردمی پیرمی زنـــدای‌مرگ تاخیری

۴۳

چنان درتن خیال انگیز مهتابست پنداری
به گیسو آبشاری از زر نابست پنداری

صبا دارد پیام آشنا ز آنکــوی میدانم
از آن دل می طپد ازشوق پشیمانست پنداری

سری اندر گریبان کن گذشــت عمر را دریاب
بسوی نیستی دارد شتاب آبست پنداری

مرنج از من که امشب شوخــی مستانه یی کردم
خرد ما را برهن بادهٔ نــابست پنداری

به هستی ناتوان همواره فکــر نیستی مکن
حوادث در کمینت خفته بیتابست پنداری

چودامی شد دل هرجایی ما ر ابیاض مو
که تارش سنبل شبرنگ پــر تابست پنداری

ز بس در عصر ما گرم اســت بازار هوای نفس
متاعت جز مروت هرچه شد بــابست پنداری

طرب میبارد از گفتار شورانگیزت ای «جلوه»
باین شوخی غزل امروز نایابست پنداری

۴۴

دل از من برد یاران با نگاهـــی‌شوخ بی باکی
که مژگانش زدل کاوی نـــدارد هیچگه باکی
قبول ظاهر مشکل پسند یـــارخواهد شد ؟
چه دانم ؟ تحفهٔ ناچیز دل ازسینه‌چاکی
به جان منت ازآن نیم نگاه آشنادارم
که ذرات وجودم سوخت همچون‌مشت خاشاکی
به جان مشتاق آن پیکان نـــازم‌لیك ازآن ترسم
مبادا خون من آلوده سازد دامـن‌پاکی
فزون شد مستی امشب از میـم‌ساقی سرگ گردم
به جام از آن نگاه سرمه سایـم‌ریز تر پاکی
گذر از کعبه و بتخانه در هر جا به یکرنگی
به زیر نه سپهر ازهوی ماپیچیده‌پژواکی
نه بینی مردمی زین نا کسان بی‌وفا «جلوه»
به جز گردو غباری بر نمیخزد‌از کف خاکی



صفحه	سطر	غلط	درست
۲۱	۹	عارص	عارض
۲۳	۱۱	آتش	زاتش
۲٤	۱۰	واژ گولم	واژولم
۲۷	٦	وچون	چوه
۲۷	۷	سباد	مبادا
۳۰	۱۱	لیمرم	غیرم
۳۰	٦	دیران	دیگران
۳۱	۳	مروا	پوورد
۳۱	۱۳	از	زد
۳۳	۰	بچشم	چشم
۳٤	۳	واکن	دگرواکن
۳٤	۱٤	کاکلم	بساچون کاکلم
۳٤	۱٦	شوار	شوردر
۳٦	۸	زلعل لبش	زلعل ناب لبش
۳٦	۱۰	رود	رودش
۳۷	۱۲	متواه	شیوه
۳۹	۰	شر کت	سرکشت
٤۰	۹	محصر باز	منحصر باز
٤۱	۳	بمش	بمش
٤۱	٤	این چمن عدد لوب	عدد لبب این چمن
٤۲	۳	زاده گالت	زنده گالی
٤۲	۱٦	که تواند	که نتواند
٤۲	۲۰	مرموزند	پرموزند
٤۳	۳	پشوما نست	سهما بست
٤٤	۹	سرگ	سرت
۱۰	۱۱	سرگردان	سرگران
۳۱	۹	مزار	نزار

درست نامه

صفحه	سطر	غلط	درست
٢	١	جمالش	حجابش
٢	١٤	وادی	دادی
٣	٢	سیمائی	سیمایی
٣	٨	عنبر یار	عنبربار
٤	٢	دارم	دردم
٥	١٢	پرواز	پراز
٦	٨	جنانان	جانان
٧	٧	صیادمه	صیاد کهنه خو
٨	٣	اشکبارام	اشکبارم
٨	٩	کهنه	زکهنه
٩	٩	ازسر کن به	ازسر کین
١٠	١٠	گر پرشفته	که پرشفته
١٠	٢١	به	به کمان
١١	٣	افتاده ام را	افتاده ام
١١	٨	مکان میادم	پیکان صیادم
١٢	١٢	صاحب میدانه	صاحبخانه میدانند
١٢	١٢	داندت	راندت
١٢	٦	دارد	داردو
١٤	١١	زبان واز	زبان از
١٥	١٣	بازار	بازاز
١٦	٤	شینه	شیشه
١٧	١	به رهش	به راهش
١٧	١٠	پا فکلک	پا کلک
١٩	٥	مباد	مبادافتی
١٩	١٠	خاکدام	خاکدان
٢٠	٧	نشتهست	نبستهست
٢٠	١	درد	در

محمد کریم نزیهی (جلوه) فرزندقاضی بابا مراد اندخویی به سال ۱۳۲۳ هجری قمری در مزارشریف‌زاده شد . دورهٔ رشدیه رادرمدرسهٔ حبیبیه وقت خواند علوم متداوله‌وادب عربی را در خاندان علمی‌خود دنبال کرد . افزون بر زبان‌مادری اش «اوزبیکی» به لسان های عربی ، ترکی، دری، انگلیسی‌آشنایی داشت موصوف که‌درجنبش مشروطه خواهی سهم فعال داشت‌در ۱۳۱۰ خورشیدی به عضویت انجمن ادبی کابل مقرر شد بعد ازمدتی امور تجارت را دنبال کرد در دوره های هفتم و هشتم شورای‌ملی وکالت مردم اندخوی را در آن شورا به عهده داشت پس از ختم‌دوران وکالت مدتی کار مند صدارت عظمی ووکیل تجار افغانی در مشهدبود وبعد از آن باز نشسته شد تا آنکه در زمستان ۱۳٦۲ خورشیدی‌در مرز ۷۹ ساله‌گی زنده‌گی را وداع کرد .

کریم نزیهی «جلوه»در تاریخ،اجتماعیات وزیست‌نامهٔ شخصیتهای سر زمین خراسان مطالعاتی‌داشت.آثار ومقالاتش درین مورد در مجلهٔ ادبی کابل به نشر رسیده است به‌زبانهای دری واوزبیکی اشعارنابی دارد. که‌درمطبوعات‌کشور به نشررسیده ودر شعر «جلوه» تخلص میکرد .

انجمن نو یسند گان افغانستان
۱٤۱



مطبعه دو لتی